

## خبرهایی از آینده<sup>۱</sup>

\* آقا ابوالفضل، پسر آقای حاج حسین مزینی، یک هفته به مرگش، شبی سراسیمه از خواب بیدار شد و بسیار گریه کرد. همسرش پرسید: چرا گریه می کنی؟ گفت: در خواب دیدم که از پشت با تیر مرا زدند و قلبم روی زمین افتاد، وقتی عده ای شناسنامه ام را از جیبم درآوردند گفتند: سن او ۲۵ سال است؛ بنابراین هفت روز بیشتر از عمر من نمانده است.

پس از دیدن این خواب به پدرش می گوید: عمر من کوتاه است. بعد از هفت روز نوکر آقای دکتر کوثری (پدرزنش)، در منزل آقای کوثری او را از پشت با تیر زد و تیر به قلبش خورد. روزی که ایشان از دنیا رفت، ۲۵ سال داشت. این مطلب در روزنامه ی اطلاعات و با خطّ درشت نوشته شد که تیر از قلب این جوان گذشت و به دست بچه اش خورد، و چشم پسر دکتر کوثری را هم کور کرد.

\* آقای مصطفی قاسمی، دبیر مدرسه ی راهنمایی نیک پرور، در موشک باران رژیم بعثی عراق در ۱۳۶۷/۱/۱۸، جلوی در مدرسه در اثر موج انفجار موشک در ماشینش به شهادت رسید و ماشینش هم به شدت صدمه دید. شب بعد به خواب آقای محمد علی ثباتی آمد و گفت: یک جعبه شیرینی در ماشین است، آن را بردار و به معلم ها بده تا بخورند. آقای ثباتی گفت: فردا جعبه ی شیرینی را در زیر صندلی ماشین آقای قاسمی دیدیم و برداشتیم.

هم چنین خانواده ی مرحوم قاسمی می خواستند ماشین او را به مبلغ هشتاد هزار تومان بفروشند، شبی برادرش حمیدآقا او را در خواب دید که می گوید: ماشین مرا هشتاد هزار تومان نفروشید، صد و پنجاه و هفت هزار تومان خواهند خرید. پس از دو روز آقای چیت ساز ماشین را به همین قیمت خرید!

بار دیگری حمید آقای قاسمی گفت: برای تسویه حساب برادرم به دانشگاه رفتم، گفتند: هشتاد هزار تومان به دانشگاه بدهکار است که باید بپردازد. گفتم: او در موشک باران شهید شده و چیزی ندارد. گفتند: باید اعضای شورا نظر بدهند. برادرم را در خواب دیدم که به من گفت: یکی از اعضای شورا، شخصی است به نام تقدیری، به او بگو برادرم در خواب به

<sup>۱</sup> - به نقل از کتاب «حکایات استاد» به قلم مرحوم علی اصغر کرباسچیان.

من گفتم: در مقابل کاری که برای تو انجام دادم، این کار را انجام بده. حمید آقای قاسمی گفت: وقتی این جمله را به تقدیری گفتم، زانوهایش لرزید و روی زمین نشست و بی اختیار شروع به گریه کرد و گفت: من در سال ۱۳۵۸ مشکلی داشتم که ایشان با تلاش زیاد، آن را حل کرد و این مطلب را غیر از خدا و من و ایشان کسی نمی دانست، این یک رؤیای صادقه است. بلافاصله با اقدام وی، حساب مرحوم قاسمی تسویه شد.

\* آقای عباسیون - که پسرش فارغ التحصیل دبیرستان علوی است - گفت: با خانواده ام در مشهد بودم، شبی دختر ۱۴ ساله ام خواب دید که در مراجعت از مشهد، از دنیا رفته است. پس از دیدن این خواب نگران بود و از من با اصرار فراوان خواست که با مادرش با هواپیما به تهران برگردد. من این مطلب را شوخی دانسته و قبول نکردم. در مراجعت به تهران، با این که با احتیاط رانندگی می کردم، قبل از ایوانکی، دخترم کمربندش را باز کرد. به او تذکر دادم که کمربندش را ببندد؛ ولی او نپذیرفت. دقایقی بعد، لاستیک جلوی ماشین پنجر شد و ماشین منحرف شد و درب عقب ماشین باز و دخترم به بیرون پرتاب شد و خون ریزی مغزی کرد و از دنیا رفت!

\* روز یکشنبه ۱۳۶۶/۵/۴ از طرف دربند، سیلی حرکت کرد و به میدان تجریش رسید. به سبب این سیل، ده ها نفر مردند و صدها نفر مجروح و مفقود شدند. خانم ها شمی قبل از وقوع این جریان، دو شب پشت سر هم، به طور کامل منظره ی سیل را در خواب دید و پیش از وقوع این حادثه خوابش را برای اطرافیانش، با تمام خصوصیات که واقع شده بود نقل نمود.

\* آقای محمدرضا توتونچیان، از فارغ التحصیلان دبیرستان علوی گفت: پدرم در بیمارستان بستری بود و حال خوشی نداشت. روزی مادرم پس از خواندن نماز صبح، حدود ساعت ۶، چند دقیقه ای خوابید؛ اما به سرعت از خواب بیدار شد و با دلواپسی و نگرانی، اصرار کرد تا همان وقت با بیمارستان تماس بگیریم و حال پدر را بپرسیم.

من، به دلیل آن که وقت مناسبی نبود و احتمال دادم پدرم خواب باشد، تا ساعت ۷ صبح صبر نمودم و ساعت ۷ با بیمارستان تماس گرفتم؛ معلوم شد که پدرم ساعت ۶ صبح، از دنیا رفته است.

پس از چند روز مادرم گفت: در همان چند دقیقه ای که خوابم برده بود، خواب دیدم نوه ام که ساکن آمریکا است، با من تلفنی صحبت می کند و به من می گوید: چرا در منزل نشسته ای؟ آقاجون را به قم بردند. مطلب عجیب این بود که پدرم، در همان لحظاتی که مادرم خواب دیده بود، از دنیا رفت و طبق وصیتش او را به قم بردیم و دفن کردیم.

✽ آقای سید محمدعلی کیایی، فارغ التحصیل دبیرستان علوی گفت: روز شنبه ۱۳۷۵/۹/۲۷ در جزیره ی قشم بودم. پس از نماز صبح، به خواب رفتم. در خواب دیدم که در تهران هستم و ساعت نزدیک ۵ صبح است که تلفن زنگ زد. مادرم به من گفت: پدرت حال خوشی ندارد، به سرعت خودم را به در خانه ی پدرم رساندم و از آن جا به اورژانس تلفن کردم. زمان زیادی سپری شد آمبولانس نیامد. با نگرانی به خیابان رفتم، دیدم آمبولانس در گل و لای گیر کرده، کمک کردم تا راه افتاد. در این هنگام به منزل پدرم رفته و ایشان را به بیمارستان بردیم. در بیمارستان، پدرم از مادرم حلالیت طلبید و انگشتی خود را به خواهرم بخشید. مادرم به پدرم امید می داد و می گفت: ان شاء الله با هم به مکه خواهیم رفت. پزشک گفت: باید ایشان را به سی سی یو ببریم، پدرم را به داخل آسانسور بردند؛ ولی چون دوباره حمله ی قلبی صورت گرفته بود، او را برگرداندند. پرستاران تلاش زیادی کردند؛ اما به نظر می رسید که پدرم مرده است.

با نگرانی از خواب بیدار شدم و در اولین فرصت به تهران آمدم. خودم را به منزل پدرم رساندم. حال او از همیشه بهتر بود. خدا را شکر کردم. روز جمعه، همه ی خانواده در منزل ایشان جمع شدند. پدرم هم مشکلی نداشت. برنامه ریزی سفر عمره را انجام دادیم. شب به خانه برگشتم. ساعت ۵ صبح، صدای زنگ تلفن بلند شد. گوشی را برداشتم و بدون این که حرفی بزنم، گفتم: آمدم. درست مثل آن چه که در خواب دیده بودم، برایم اتفاق افتاد. در مسیر رفتن به خانه ی پدر، آمبولانسی در گل و لای گیر کرده بود. به راننده کمک کردم تا ماشین حرکت نمود. مقصدش را پرسیدم، آدرس منزل پدرم را گفت! ایشان را به بیمارستان بردیم. همه ی اتفاقات - همان طور که در خواب دیده بودم - تکرار شد و پدرم از دنیا رفت. وقتی برادرم از من پرسید: چرا در آن لحظات دردناک، با آرامش در گوشه ای نشسته بودی و از جنب و جوش همیشگی ات خبری نبود؟ گفتم: برای آن که همه ی این وقایع را بدون کم و زیاد در خواب دیده بودم. می دانستم اتفاقاتی که می بینم، از پیش تعیین شده است و کاری از ما ساخته نیست؛ لذا با تسلیم و آرامش کامل، ناظر جریان بودم.